



بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن

تلاش و سخت‌کوشی

۶

ششم دبستان

از مجموعه
داستان‌های

داستان‌های
تلاش

احسان عرفان





داستان‌های این کتاب

کک به پیرزن

ساجرای گاو و الاغ

باغبان محله‌ی گلزار

موقیبت دور از انتظار

شاهزاده و چوپان کوچک

درختان بلوط کوهستان دنا

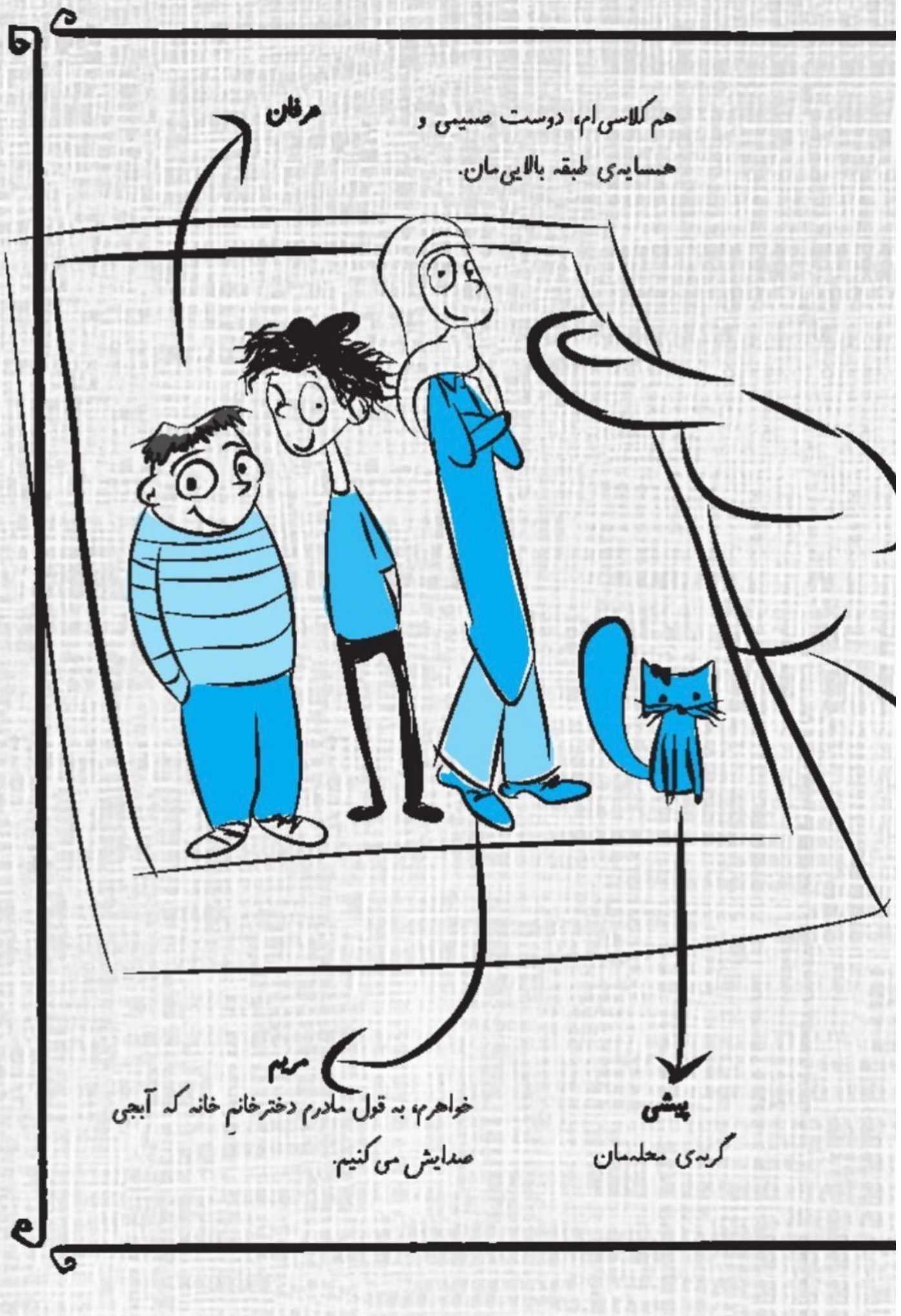
قوریانه‌ی امیدوار

کلاغ و پارچ آب

سلام بچه‌ها! من احسان هستم. من را احسان
دانا هم صدا می‌زنند؛ چون خیلی باهوش هستم.
ما ابتدای خیابان بیست‌متری جوادیه زندگی
می‌کنیم. جوادیه یکی از محله‌های قدیمی تهران
است.

من از اسم و لقبم خیلی خوشم می‌آید از وقتی
که خودم را می‌شناسم؛ در حال فکر کردن بودم
و برایم درس خواندن، مثل آب خوردن بود. آخه من
معدن فکر و ایده هستم یا بهتر بگویم؛ نابغه‌ی محل، احسان دانا هستم.





سلام دوستان! امیدوارم داستان‌های قبلی من و عرفان را خوانده باشید
و به قول بزرگ‌ترها مورد استفاده‌ی شما قرار گرفته باشد یا به قول قدیمی‌ها
مورد توجه و تفقد قرار گرفته باشد.

این دفعه تصمیم گرفتیم به جای داستان زندگی خودمان، هشت تا
داستان از کتاب‌هایی که خواندیم را برای شما انتخاب کنیم.
راستش خوب! دیگر هم شما و هم ما داریم بزرگ می‌شویم و باید با
دبستان خداحافظی کنیم. با هم فکر کردیم که یواش یواش باید با کلمات
ادبی بزرگ‌ترها هم آشنا بشویم. عرفان را می‌بینید که نشسته و در حال
انتخاب چهار تا داستان با موضوع تلاش و کوشش هست و من هم چهار
تا انتخاب کردم. داستان‌های با شماره‌ی فرد انتخاب عرفان و داستان‌های
با شماره‌ی زوج انتخاب من است.



امیدوارم با خواندن کتاب‌های خوب، دانش و فکرمان را توسعه
بدهیم. به شما هم توصیه می‌کنیم بخوانید و بنویسید. داستان‌هایی که از ما
خواندید ایده‌های کوچکی بود؛ ولی کُلّی برایش زحمت کشیده بودیم. به هر
حال داستان‌های خودمان تمام شد و الان وارد دنیای بزرگسالی می‌شویم.
داستان‌هایی را از کتاب‌های مختلف انتخاب کردیم تا جلد ششم کتاب
را برای شما آماده کنیم. ان‌شاءالله در دیرستان منتظر شما هستیم.





کسک به پیرزن

امیر و پدرش در تاریکی شب به سمت خانه می‌رفتند. ناگهان پای پدرش به چیزی گیر کرد. به زمین نگاه کرد و یک کیف پول دید. خواست خم شود و آن را از زمین بردارد اما نتوانست؛ چون هر دو دستش پر از کیسه‌های خرید بود. به همین خاطر به امیر گفت: «نگاه کن پسر! یک نفر کیف پولش را انداخته و خدا می‌داند چقدر دنبالش گشته! لطفاً آن را از زمین بردار تا آن را به نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس ببریم، تا صاحب کیف با مراجعه به آنجا، کیف خود را تحویل بگیرد.»

امیر با اعتراض گفت: «احتیاجی به این کار نیست. این مال هر کسی می‌تواند باشد» او دوست نداشت کیف را از زمین بردارد اما نمی‌توانست این موضوع را به پدرش بگوید. به همین خاطر دوباره گفت: «بهتر است آن را بر نداریم. صاحبش هر کسی هست می‌آید و آن را پیدا می‌کند. تازه امشب مسابقه فوتبال هم هست.» بعد به راه خود ادامه داد. پدر به این برخورد امیر و بی‌تفاوتی‌اش، اعتنایی نکرد. کیسه‌های خرید را با یک دست نگه داشت و با دست دیگرش کیف را از روی زمین برداشت. با قدم‌های سریع خودش را به پدرش رساند و گفت: «پسرم اگر خسته شدی به خانه برو. من این کیف را به اداره‌ی پلیس تحویل می‌دهم.» امیر نمی‌خواست در تاریکی شب تنها به خانه برود اما ممکن بود بازی فوتبال را از دست بدهد. بعد از کمی فکر کردن، ناخواسته دنبال پدرش به راه افتاد. خیلی زود به اداره‌ی پلیس رسیدند. در آنجا پیرزنی را دیدند که با گریه و زاری، چیزی را برای مأموران توضیح می‌داد.



پیرزن می گفت: «پول داروی نوه هایم و حقوق بازنشستگی ام که به تازگی دریافت کرده بودم در آن کیف بود. حالا چطور آن مقدار پول را به دست بیاورم؟ چطور آن داروها را بخرم؟» پدر کیف پول را به یکی از مأموران پلیس تحویل داد. او کیف را باز کرد و کارت شناسایی پیرزن را که از یک ساعت پیش در اداره ی پلیس مشغول گریه و زاری بود را دید. نزد پیرزن رفت و گفت: «واقعا شانس آوردید. این پدر و پسر کیف شما را پیدا کرده اند.»



و کیف پول را به پیرزن داد.
پیرزن خیلی خوشحال شده بود. اشک‌هایش را پاک کرد و نزد امیر آمد
و گفت: «خدا ازت راضی باشد فرزندم. تو بچه‌ی خیلی خوبی هستی.» با نگاه
به پدرش گفت: «باید از پدرش هم تشکر کرد که این چنین فرزندی تربیت
کرده است. باید تا داروخانه‌ها نبستند به راه بیفتم.
کوچولوهای من در خانه منتظرم هستند.»
و آهسته از اداره‌ی پلیس بیرون رفت.

امیر نمی دانست چه بگوید.

پیرزن فرصت نداده بود تا امیر بگوید این من نبودم که کیف را پیدا کردم. امیر به صورت پدرش نگاه کرد تا آمد حرف بزند پدرش زودتر شروع به صحبت کرد و با خنده گفت:

«امیرا کم مانده بازی شروع شود، دیر نگنیم!»

پدرش بی میلی و تنبلی او را به رویش نیاورده بود. طوری برخورد می کرد که همدی این کارها را امیر انجام داده، او وقتی از بیرون به این قضیه نگاه می کرد خیلی ساده و بی اهمیت بود اما برای امیر اینطور نبود. پدرش با یک حرکت خون پیرزن را چقدر خوشحال کرده بود! در تمام طول راه به بی تفاوتی خودش فکر می کرد. او تصمیم گرفت که از این به بعد هرگز نسبت به هیچ چیز بی تفاوت نباشد.



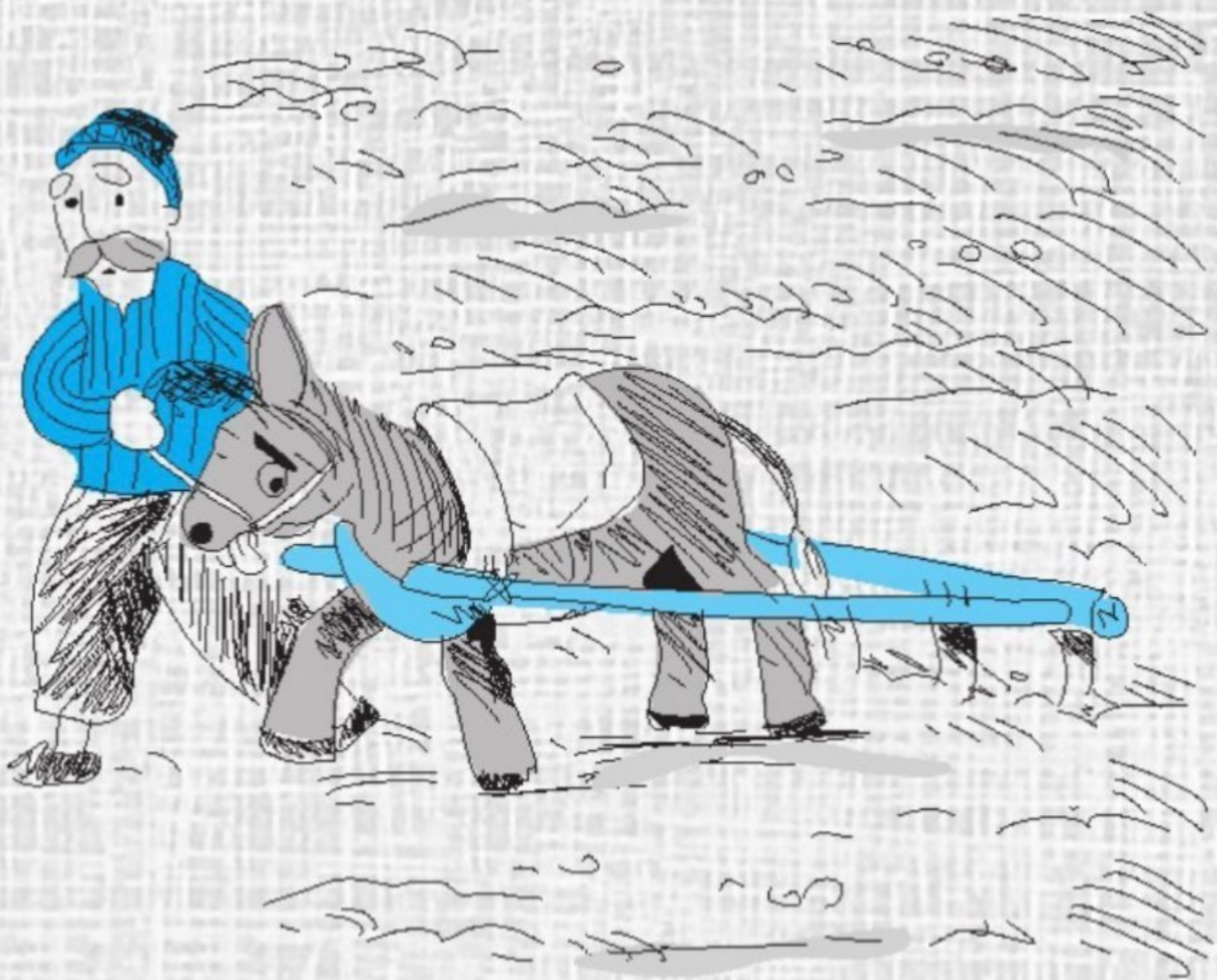


ماجرای گاو و الاغ

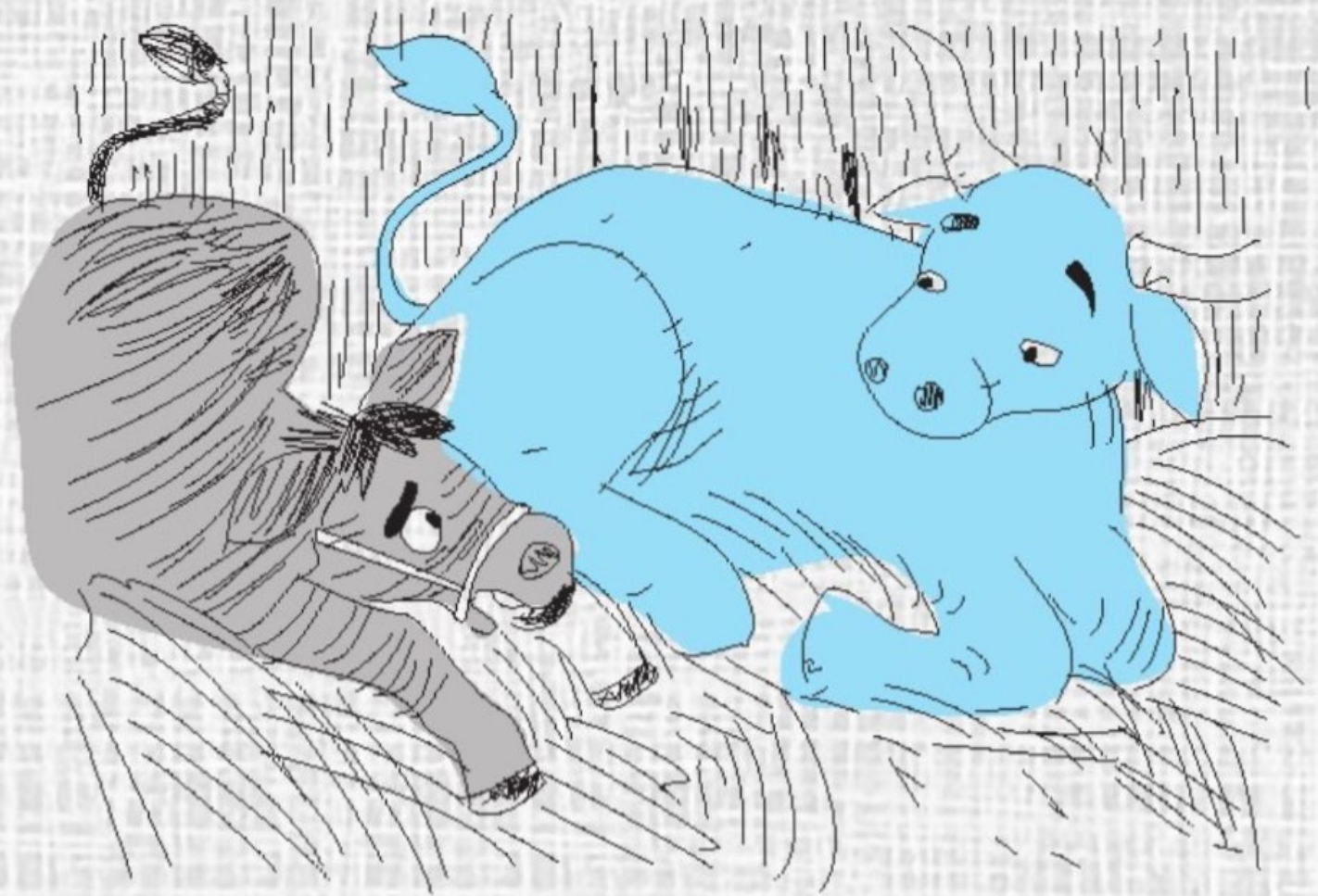
در یک روستای کوچک در نزدیکی شهر زابل در سیستان و بلوچستان، یک الاغ و یک گاو زندگی می کردند ... صاحب آنها عمو قدرت، هر روز صبح پس از بیدار شدن، اول غذا و آب الاغ و گاو را می داد و بعد صبحانه‌ی خودش را آماده می کرد و سپس به سمت مزرعه به راه می افتاد. در بین کارهای طاقت فرسا و زیاد، عمو قدرت کار بیشتری را به گاو می داد. او برای شخم زدن مزرعه هم، از گاو استفاده می کرد؛ گاو آهن را روی گاو می بست و از صبح تا شب در مزرعه به این طرف و آن طرف می رفت و خاک سفت را نرم می کرد.

اما فقط آخر هفته‌ها وقتی می‌خواست به بازار بروی سوار الاغش می‌شد
و سبد محصولاتی که در بازار می‌فروخت را روی الاغ سوار می‌کرد. از
بازار، نمک، روغن، شکر و دیگر احتیاجات خود را تهیه می‌کرد و به روستا
باز می‌گشت.

یعنی تنها کاری که الاغ انجام می‌داد این بود که هفته‌ای یک بار به بازار
شهر برود و برگردد. به همین دلیل، گاو به الاغ خیلی حسادت می‌کرد.
وقتی گاو عصرها به طویله می‌آمد از سختی کار روزانه ناله می‌کرد و الاغ
را به دلیل این که کمتر کار می‌کرده مورد سرزنش قرار می‌داد.
باز هم بعد از یک روز کاری طاقت‌فرسا گاو داشت از حال و روزش
شکایت می‌کرد؛ الاغ که از حال و روز کار گاو دلش به درد آمده بود گفت:
«یک فکری دارم دوست عزیزم! کسی بعد صاحبان برای ما یونجه خواهد
آورد. تو هیچ چیز نخور! حتی سر پا هم نمان. بین علوفه‌ها زانو بزن و سر خود
را بر روی زمین بگذار. او فکر خواهد کرد که تو مریض شده‌ای و فردا تو را
راحت به حال خود خواهد گذاشت.»
فردای آن روز دقیقاً همان چیزی اتفاق افتاد که الاغ گفته بود.



عمو قدرت با فکر این که گاو مریض است او را به مزرعه نبرد! اما
برای اینکه کارها عقب نیفتد آن روز الاغ را با خود به مزرعه برد.
الاغ از این که تمام روز در مزرعه کار کرده و خیلی خسته شده بود پیش
خودش فکر کرد که واقعاً این کار غیرقابل تحمل است.
وقتی عصر برگشته هنوز گاو روی زمین خوابیده بود. از این که تمام روز
راحت و آسوده استراحت کرده بود خیلی خوشش آمده بود. گاو در ادامه
دادن این بازی خیلی مصمم بود.



الاغ، هم از این که دوستش کسی استراحت کرده بود و هم از فداکاری
خود بسیار خوشحال بود.

الاغ مجبور شد به جای گاو سه روز دیگر هم سر کار برود.
اما شخم زدن زمین کار او نبود و دیگر نمی توانست طاقت بیاورد.
از شدت خستگی صدایش در نمی آمد و گاو به این موضوع هیچ اعتنایی
نمی کرد. عصر روز سوم وقتی وارد طویله شد به گاو گفت: «خیلی به من مربوط
نمی شود؛ اما صبح که به سمت مزرعه می رفتیم صاحبان در راه داشت با
همسایه اش در مزرعه صحبت می کرد
به او گفت:

«اگر این گاو تنبل تا فردا خوب نشود قربانی اش می‌کنم و گوشتش را به فروش خواهم رساند به نظر من وقت این است که سر کار برگردی؛ حتی خیلی هم دیر کردی! از من گفتن بود.» گاو از این حرف‌های الاغ خیلی ترسیده بود و شروع کرد به فریاد زدن و در طویله دویدن. عمو قدرت آن صداها را شنید و به طویله رفت. وقتی فهمید که گاو مریض نیست و سر حال است خیلی خوشحال شد. او را نوازش کرد و برای این که فردا آمادگی کامل داشته باشد علف بیشتری به او داد.

گاو که فهمیده بود اگر تنبلی کند چه بلایی قرار است سرش بیاید بعد از آن روز از کار خود شکایت نکرد و هر روز به انجام وظیفه‌ی خودش ادامه داد.





باغبان محله‌ی گلزار

طاها اولین بار با او زمانی که به خانگی جدیدشان در محله‌ی گلزار شهر رشت نقل مکان می‌کردند آشنا شده بود. او به طاها گفته بود: «پسرم می‌خواهی به شا کک کنم!» و جعبی اسباب‌بازی طاها را تا در خانه حل کرده بود.

طاها صبح آن روز وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد دید که او حصارهای اطراف خانگی آنها را تعمیر می‌کند.

روز اسباب‌کشی نتوانسته بود از او به خاطر کمک در حل جعبی اسباب‌بازی خود تشکر کند؛ به همین دلیل دوان دوان از خانه به بیرون آمد. وقتی طاها نزد این عوی دوست داشتنی رفت، او با بیلی که در دست داشته مشغول کندن زمین بود. طاها تا خواست سوال کند که چرا زمین را می‌کنید؟ او گفت:

«چه قشنگ است که در خانه‌ی جدید گل‌های جدید کاشته شود و هنگام
ورود مہمان‌هایتان، اول این گل‌های زیبا به استقبال آنها بروند پسر.»
طاها گفت: «پس من هم کسی آب بیاورم.»
و فوراً رفت داخل خانه و یک پارچ آب آورد.
همی حیاط‌ها به یک شکل تزئین شده بود. جلوی در خانه‌ها درخت بود
و با گل‌های شمعانی قرمزی که در گلدان‌های سفید رنگ بودند تزئین شده
بود؛ حتی گل‌های رنگارنگ وسط حیاط‌ها هم به یک شکل کاشته شده بودند.
تمام این‌ها فقط یک دلیل داشت: عمو باغبان!
باغبان داوطلبانه تمام حیاط‌های محله را گل‌کاری می‌کرد.
در تمام زندگی‌اش تلاش کرده بود که این محله را تبدیل به یک باغ
گل بکند.



کسی نمی‌دانست که عمو باغبان چه زمانی به این محله آمده بود؛ اما وقتی طاها با عمو باغبان آشنا شد او یک پیرمرد با صورتی پرچین و چروک و ابروهای سفید بود که تقریباً ۷۰ سال داشت.

حتی حیاط آنهایی را که در خانه‌های بزرگ بالای محله می‌نشستند را هم تزئین و آراسته می‌نمود. تنها جایی که بابت این کار پول می‌گرفته همان جا بود و انجام این کار برای همسایگان دیگر فقط وظیفه‌ی همسایگی بود.

عمو باغبان به اهالی محل به جز دوست داشتن گل‌ها، چیزهای دیگری هم یاد داده بود.



یک «روز تعطیل» طاهّا و دوستش در یک مراسم ختم شرکت کرده بودند. وقتی با چشم‌هایی اشک‌آلود به خانه بازگشت، مادر و پدرش با کنجکاوی سؤال کردند: «چه شده طاهّا؟ افتادی زمین؟»
طاهّا در حالی که دماغش را بالا می‌کشید گفت: «نه مادر به یک مجلس ختم رفتم.»

مادرش سراسیمه پرسید:
«مجلس ختم چه کسی؟»
او پاسخ داد: «یک گنجشک که گریه آن را گرفته و کشته بود.
عمو باغبان هم آن پرنده را خاک کرد.»

اگر سگی پرنده‌ای را می‌کشت و یا گربه‌ای زیر چرخ ماشین می‌ماند
عمو باغبان بود که همیشه مراسم ختم آن‌ها را برگزار می‌کرد. بچه‌ها نیز در
این مراسم ختم به کمک عمو باغبان می‌آمدند. یک روز دیگر هم طاه‌ها او را
در حالی که داشت برای بچه‌های محل در رابطه با خدا صحبت می‌کرد
دید فوراً به آنها ملحق شد و به صحبت‌های او گوش کرد. عمو باغبان یک
مشت بذر گل در دست گرفته بود و آنها را در خاک کاشته و گفته بود:
«که ماه آینده به اینجا بیایید و از نزدیک ببینید که خداوند از درون این بذر
گل‌های رنگارنگ خلق خواهد کرد و شما به تماشای این هنر بنشینید.» یک
ماه از آن روز گذشته بود که طاه‌ها به محل کاشته شدن گل‌ها رفت و به
تماشای گل‌های رنگارنگ نشست. با حضور عمو باغبان او زیبایی‌های را که
تا به آن روز متوجه آن نشده بود دید. عمو باغبان مهارت‌های دیگری هم
داشت.

بهترین پرستار بچه در محله بود. علاوه بر طاهای تمام بچه‌های محله هرگز او را رها نمی‌کردند. او از آبنبات‌های لیمویی که در جیب خود داشت به آن‌ها می‌داد و با همی بچه‌ها مهربان بود. بچه‌ها هیچ وقت از حرف او سرپیچی نمی‌کردند.

او می‌گفت: «گل‌ها مثل بچه‌ها هستند و بچه‌ها نیز مانند گل‌ها»
تحمل این را نداشت که هیچ کودکی را در حال گریه کردن ببیند.
این که بچه‌ها اسباب‌بازی‌های خودشان را دور می‌ریختند عمو باغبان را خیلی ناراحت می‌کرد. بچه‌های محل، هر سال یک هدیه از عمو باغبان می‌گرفتند و فقط بچه‌های خیلی باهوش متوجه می‌شدند که این اسباب‌بازی‌ها همان اسباب‌بازی‌هایی بود که تابستان گذشته آن‌ها را دور ریخته بودند.

این اسباب‌بازی‌های قدیمی از طرف عمو باغبان دوباره جمع، رنگ و تعمیر شده و دوباره به صاحبان «اصلیشان» تحویل داده می‌شدند.
در «یک روز تابستانی» در حالی که هوا خیلی گرم بود عمو باغبان مشغول رنگ کردن یک سقف بود. افرادی که عمو باغبان را دیدند گفتند:
«هوا خیلی گرم است عمو باغبان! عصر این کار را انجام می‌دادی!»

طاها هم کنار عمو باغبان ایستاده بود و این صحبت‌ها را می‌شنید
و گفت: «عمو باغبان حق با آنها است. اگر می‌خواهید ادامه‌ی کار را
بعداً انجام دهید.»

عمو گفت: «فرزندم! این سقف روزها است که منتظر من است که
آن را رنگ بزنم! الان تماش می‌کنم و بعداً به استراحت می‌پردازم.» ده
دقیقه بعد بود که ناگهان عمو باغبان یلو یلو خورد و افتاد و تا آخر تابستان
بیمار در رختخواب خوابید. طاها به انجام کارهایی که از او آموخته بود ادامه
داد. به حیاط منازل می‌رفت و به گل‌ها آب می‌داد و به آنها رسیدگی
می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد عمو باغبان با دیدن این‌ها خیلی خوشحال
خواهد شد.

اما عمو باغبان دیگر از جایش بلند نشد. عصر یک روز پاییزی، مانند همان
گل‌هایی که در خاک می‌کاشته به خاک سپرده شد.
عمو باغبان در پشت سر خود یک محله پر از گل و بچه‌های زرنگ و
پرتلاش که عاشق گل‌هایش بودند را به جا گذاشت.





موقعیت دور از انتظار

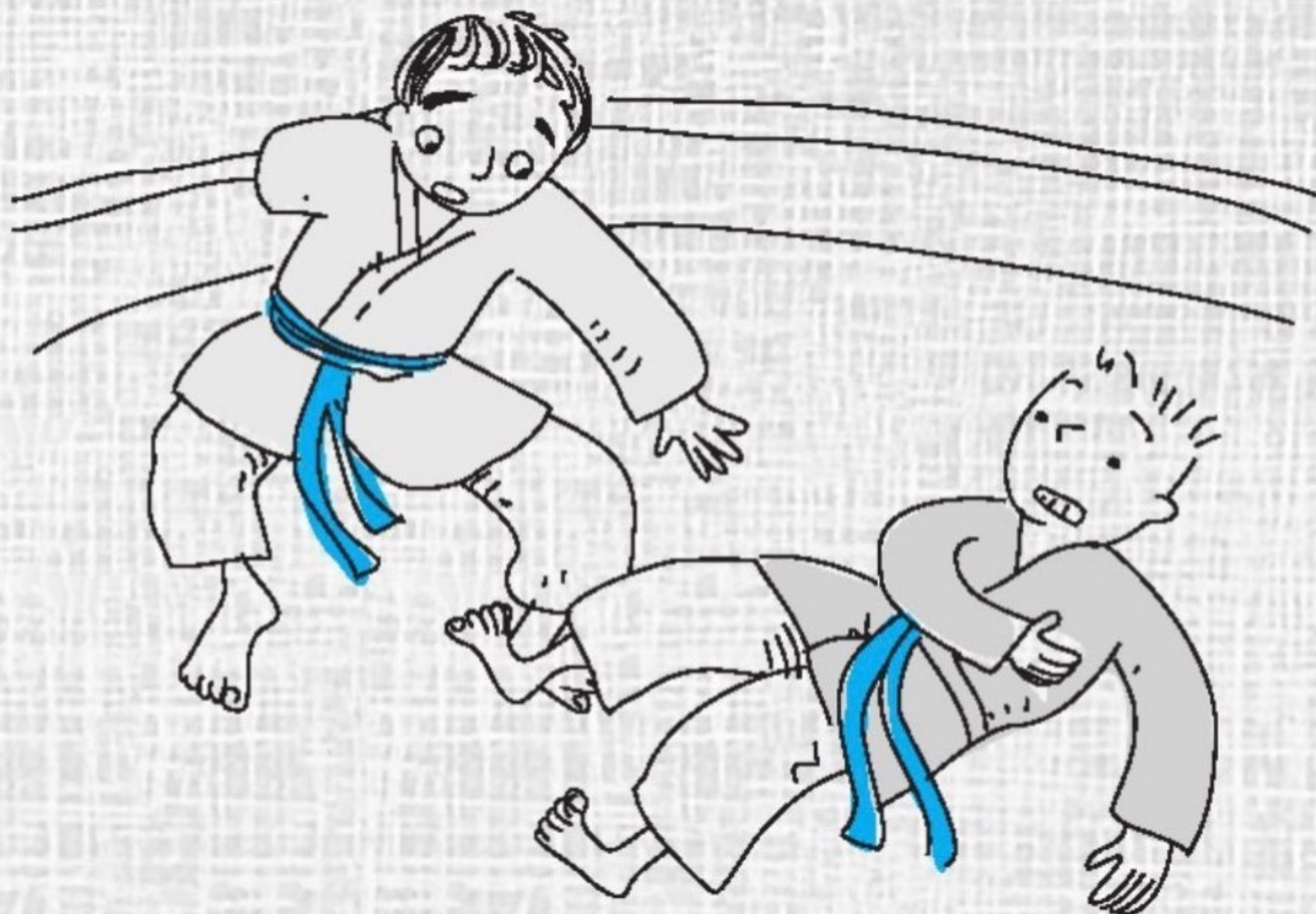
سهراب ده ساله بود. تابستان گذشته وقتی داشت با خانواده‌اش از سفر بازمی‌گشت، دچار یک تصادف شد. سهراب دست راست خود را در این حادثه از دست داد. انگار آن کودکی که هر لحظه شوق بیرون رفتن از خانه و بازی کردن در بیرون خانه را داشت رفته و به جای او یک کودکی که حتی از خانه و اتاق خود نیز بیرون نمی‌آید آمده بود. مادر و پدرش هر روز با او صحبت می‌کردند و به او می‌گفتند که نداشتن یک دست مانعی برای زندگی نیست. اما سهراب به این گفته‌ها توجه نمی‌کرد.

پدرش دیگر نمی‌توانست تحمل کند که سهراب این قدر گوشه‌گیر و تنها شده. تا این که یک روز بالاخره توانست او را از خانه بیرون بیاورد. پدرش او را به یک سالن ورزشی برد. یک استاد جودوی خنده‌رو به سهراب تمام قسمت‌های سالن ورزشی را نشان داد و گفت: «اگر می‌خواهی می‌توانی در کلاس جودوی ما شرکت کنی.» سهراب با ناراحتی گفت: «اگر من بیایم هم فایده‌ای نخواهد داشت؛ چون که یک دست ندارم.» مربی جودو به او گفت: «این مانعی برای تمرین کردن تو نیست؛ اول باید درس‌ها را شروع کنیم، بعد متوجه خواهی شد که می‌توانی یا نه!» سهراب بعد از مدت‌ها هیجان‌زده شده بود. شاید هم واقعاً قادر به انجام آن کار بود. پدرش همان روز او را در کلاس ثبت‌نام کرد. در مدت کوتاهی مربی سهراب، برنامه‌ی مناسبی برای تمرین کردن او داد. در ابتدا همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما سهراب بعد از مدتی از کلاس‌ها خسته شد.



چون ۳ ماه بود که فقط روی یک حرکت ثابت تمرین می کرد. صبر
سهراب تمام شده بود.
به مربی خود گفت:

«سه ماه است که روی یک حرکت کار می کنیم. خیلی خسته شدم. شاید
برای این که من معلول هستم با من این گونه برخورد می کنید؟»
مربی گفت: «غیر از این حرکت» چیز دیگری به تو یاد نخواهم داد.



تنها حرکتی که تو باید بلد باشی، همین حرکتی است که داریم روی آن کار می‌کنیم. تو الان متوجه منظور من نمی‌شوی؛ اما کسی دیگر صبر کن متوجه خواهی شد!» چند ماه بعد مسابقات جودو شروع شد. مربی هم اسم او را در لیست شرکت‌کنندگان مسابقات نوشت.

بالاخره روز مسابقه فرا رسید. هم سهراب و هم مری‌اش خیلی هیجان‌زده بودند.

مادر و پدر او نیز در سکوی اول نشسته بودند و بی‌صبرانه منتظر آمدن پسرشان بودند.

سهراب اولین حریف خود در مسابقات را خیلی زود شکست داد. حریف‌های دوم و سوم نیز در مقابل او نتوانستند زیاد کاری انجام دهند و در مدت کوتاهی در مقابل سهراب مغلوب شده بودند. خانواده و مری‌اش خیلی خوشحال بودند. اما سهراب هنوز نتوانسته بود هیجان خودش را کنترل کند. رقیب او که به فینال رسیده بود نیز خیلی قوی بود. در ابتدای مسابقه، حتی کم مانده بود مسابقه را ببازد. در بین وقت اضافه پیش مری‌اش رفت و گفت: «من نمی‌توانم موفق بشوم و او را شکست بدهم! نمی‌خواهم مسابقه را ادامه بدهم.»

اما مربی گفت: «نه!»

باید ادامه بدهی تا او را شکست دهی.»

مسابقه دوباره شروع شد. رقیب که یک اشتباه دفاعی کرده بود به یکباره

خود را بر روی زمین دید.

در پایان مسابقات، همه کنجکاو بودند تا بدانند که چطور یک پسر بچی

یک‌دسته تمام رقیبان خود را یک به یک شکست داده بود. بیشترین کسی

که از این موضوع متعجب بود، خود سهراب بود. با مدالی که به گردن

داشت، نزد مربی خود آمد. من چطور موفق به پیروزی در تمام مسابقات فقط

با یک حرکت شدم؟ استاد جودوی با تجربه با خنده پاسخ داد:

«تو بر روی سخت‌ترین حرکت جودو مدت طولانی کار کردی

و تنها چاره‌ی حریف برای دفاع کردن در برابر این حرکت تو، نزدیک

شدن به دست چپ تو بود؛ اما نمی‌توانست این کار را انجام دهد.»

سهراب، مربی خود را محکم در آغوش گرفت. چون که در سایه‌ی
آموخته‌های او موفق به انجام این کار شده بود.
دیگر نداشتن دست راست برای او یک نقص نبود؛ بلکه یک موفقیت بود.





شاهزاده و چوپان کوچک

در زمان‌های گذشته شاهزاده‌ای بود که اسباب‌بازی‌های متنوعی داشت. هرچه دلش می‌خواست فوراً مهیا می‌شد. اما شاهزاده خیلی غکین بود.

شاه از این وضعیت پسرش خیلی ناراحت می‌شد. یک روز، باهوش‌ترین محقق کشورش را به قصر دعوت کرد و به همین خاطر او مشکل شاهزاده را گفت. از او راه‌حلی برای این مشکل خواست. برای این منظور هم به او یک هفته فرصت داد. محقق پیر سه چهار روز فکر کرده اما چیزی به ذهنش نرسید. به این دلیل تصمیم گرفت کشور را ترک کند.

در راه، در نزدیکی روستایی، چوپان کوچکی را دید که گوسفندان و بزهایش را به چرا می برد. چوپان و دانشمند در مدت زمان کوتاهی دوستان بسیار خوبی شدند.

مدت کوتاهی نگذشته بود که چوپان کوچک به دوست پیرش گفت: «دانشمند عزیزا به جای من از گوسفندان و بزها مراقبت می کنی؟ می خواهم از نزدیکترین روستا به اینجا غذا بگیرم و بیایم. خیلی گرسنه شده ام! امروز فراموش کردم غذا بیاورم!»

دانشمند این پیشنهاد را پذیرفت. اما ذهنش هنوز هم در قهر بود. چه کسی می داند پادشاه وقتی متوجه رفتن او شده، چقدر عصبانی شده است؟ در آن میان یک بزغال از صخره پایین افتاد. دانشمند برای حفظ قولی که به چوپان کوچک داده بود، تصمیم گرفت بزغال را نجات دهد.



با دقت به پایین صخره رفت. ابتدا بزغاله را به دستش بست و بعد هم شروع به بالا آمدن کرد.

مستقیم از صخره بالا آمدن خیلی سخت بود. در هر بار بالا رفتن، به عقب برمی گشته اما دانشمند دست از تلاش برنداشت. تلاش کرد و تقلا کرد. در آخر موفق شد بزغاله را از صخره بالا بیاورد.

خوشحال بود که به قولی که به دوست کوچکش داده، عمل کرده بود. به خاطر این خوشحالی، شاه و قصر را خیلی وقت بود فراموش کرده بود.



بالای صخره که رسید با چوپان کوچک برخورد کرد. چوپان روی زمین یک پارچه پهن کرده بود و روی آن غذاهایی را که از روستا گرفته بود می‌چید. دانشمند را که دید با شادی او را سر سفره دعوت کرد. گفت: «باید خیلی خسته شده باشید بیایید یک چیزی بخوریم.» دانشمند مات و متحیر چوپان را نگاه می‌کرد. این بچه که تمام روز از گوسفندان و بزها مراقبت می‌کنند خیلی خوشحال است با اینکه نه دوستی نه اسباب‌بازی برای بازی کردن دارد. به یک باره

دانشند گفت: «یافتم!» چوپان کوچک کسی ترسید. دانشند در حالی که

به ست چوپان برمی گشت، گفت: «آیا با من به قصر می آیی؟»

چوپان گفت: «اما چه کسی از گوسفندان من مراقبت خواهد کرد؟»

دانشند گفت: «آن ها را هم به قصر می بریم.»

دو دوست راه قصر را در پیش گرفتند. دانشند به قصر که رسید، سریع به

حضور پادشاه رفت.

دانشند گفت: «پادشاه عزیزم! آیا واقعاً می خواهید که پسران از غلینی

رهايي یابد؟»

پادشاه گفت: «خیلی دلم می خواهد.»

دانشند گفت: «پس حالا شما را با این بچه آشنا می کنم. این بچه

تمام روز در کوه ها و دامنه ها می گردد. گوسفند و بزهایی دارد. او یک چوپان

است. لطفاً او را با شاهزاده آشنا کنید. دوستان خیلی خوبی می شوند.»

پادشاه از این پیشنهاد کسی تعجب کرد.

گفت: «خب! پسر من تعداد زیادی دوست دارد. چرا با یک چوپان

دوست شود؟!»

دانشمند گفت: «شما از من یک راه حل خواستید و من هم پیدا کردم. اگر گفته‌هایم را عمل کنید شاهزاده‌ی ما از غلبینی رهایی می‌یابد. در آخر از شما چیز دیگری هم می‌خواهم. این گوسفندها و بزها متعلق به چوپان نیست. آن‌ها را از روستاییان خریداری کنید و در آغل قصر نگهداری کنید و چوپان هم در این جا به نگهداری از آن‌ها ادامه دهد.»

پادشاه چاره‌ی دیگری نداشت. آنچه که دانشمند گفته بود را یک به یک انجام داد. سریع اتاق کنار شاهزاده را برای چوپان آماده کرد.

شاهزاده، روزهای نخست به چوپان کوچکی که در حیاط قصر از گوسفندان مراقبت می‌کرد، توجه نکرد؛ اما چوپان هر روز به او سلام می‌کرد و سؤال می‌کرد که آیا کمک می‌کنید. یک روز شاهزاده نزد چوپان رفت و گفت: «به شما یک بار کمک خواهم کرد؛ اما یک‌بار و دیگر مرا صدا نخواهی کرد.

آیا موافق هستی؟»

چوپان گفت: «باشد.»



اما این گونه نشد. شاهزاده با گوسفندان سر و کله زدن را خیلی دوست داشت.

هر روز صبح زود بلند می شد و سریع به حیاط قصر می رفت. او برای اینکه شکم گوسفندان به خوبی سیر شود به هر طرف قصر سرک می کشید. با چوپان کوچک هم دوست خوبی شده بود.

شاهزاده دیگر غمگین نمی شد. داخل قصر بی هدف نمی گشت. کار کردن برای او خوب عمل کرده بود. پادشاه، راه حل خوب دانشمند را که می دید خیلی خوشحال می شد. از آن روز به بعد غمگین بودن شاهزاده را کسی ندید.



درختان بلوط کوهستان دنا

نیلوفر همراه خانواده اش در شیراز زندگی می کرد. یک روز پدرش به خانه آمد و گفت: «تعطیلات امسال را در یک خانه ی کوهستانی در کوهستان های دنا خواهیم گذراند.»

نیلوفر خیلی خوشحال شد. خبر را شنیده نشنیده دوید و رفت و شروع به آماده شدن کرد و این آماده شدن روزها به طول انجامید.

در آخر، روزی که منتظرش بود، فرا رسید و با خانواده اش سوار ماشین شان شدند و راه سفر در پیش گرفتند. در راه های جنگلی کوهستان های دنا آهسته آهسته پیش می رفتند تا به ده بزرگ سی سخت برسند.

در راه، همه غرق در شادی، با هم آواز می خواندند. برای لحظی کوتاهی، پدر ماشینش را متوقف کرد و از آن خارج شد و به اطراف نگاه کرد. نیلوفر که کنجاو شده بود فوراً از ماشین پیاده شد و نزد پدرش رفت.

نیلوفر پرسید: «پدرجان! برای چه ایستادیم؟»

پدر گفت: «فکر می کنم راه را اشتباه آمدیم. از کجا می توانیم برویم؟»
این را گفت و اطرافش را نگاه کرد.

هوا شروع به تاریک شدن کرد. نیلوفر برای کمک به پدرش به اطراف نگاه کرد. شاید کسی را می دیدند و راه را از او سوال می کردند. ناگهان، از دور صدای گوسفندانی را شنید. به سمتی که صدا را شنیده بود شروع به دویدن کرد.

فریادکنان گفت: «عمو، عمو می توانی به ما کمک کنی؟»



از یک طرف هم جایی که ماشین شان توقف کرده بود را نشان می داد.
مرد ابتدا به دختر کوچک و سپس به ماشین نگاه کرد. با قدم های سریع به
جایی که دختر نشان داده بود رفت. نیلوفر از چوپان سریع تر بود. خیلی زود
نزد پدرش رفت و گفت که کسی به آن ها کمک خواهد کرد.
چوپان برای آنها ده بزرگ سی سخت را توصیف کرد و بعد گفت:
«اگر می خواهید امشب را در خانه ی من بمانید؛ زیرا شب ها آن راه خیلی
خطرناک است.»



پدرش در حالی که تردید داشته گفت: «مزاحم شما نمی شویم!»
 چوپان در حالی که لبخند می زد گفت: «چه مزاحمتی! مهمان جیب
 خداست!»

نیلوفر و پدر و مادرش سوار ماشین شدند. چوپان پیر هم با گله اش در
 جلوی ماشین حرکت می کرد. در زمان کوتاهی به خانه ی چوپان رسیدند.
 چوپان در خانه ای که از سنگ ساخته شده بود و دو اتاق داشته زندگی
 می کرد. به خاطر این که تنها زندگی می کرد همه چیز در خانه مرتب بود.
 ظرف ها شسته شده بود و اتاق ها جارو زده شده بود.

«من در این اتاق می خوابم. در اتاق دیگر هم شما می توانید بنشینید. این ها هم ملحفه های تیز هستند» این را گفت و از کمد ملحفه ها را درآورد و به مادر نیلوفر داد.

نیلوفر فردا صبح زود از خواب بیدار شد. عمو چوپان هم مقابل خانه اش نشسته بود و با اجسام قهوه ای رنگ کوچکی، کار می کرد. نیلوفر هم او را از دور نگاه می کرد. چوپان، نیلوفر را صدا کرد.

در حالی که لبخند می زد، گفت: «بیا دخترم! بیا! دور نایست!»

نیلوفر پیش چوپان رفت.

در حالی که به آن اجسام قهوه ای رنگ نگاه می کرد، پرسید: «عمو جان این ها چیست؟»

چوپان جواب داد: «این ها بلوط هستند درشت ها را از بینشان جدا می کنم.»

نیلوفر گفت: «بعد چه خواهد شد؟»

چوپان با دستش زمین های خالی مقابل خانه اش را نشان داد.

گفت: «بذرهایی که جدا کرده‌ام را در این خاک‌هایی که دیدی، خواهم کاشت. از قبل در این جا انسان‌هایی بودند، همه جا هم پر از درخت بود. اما با گذشت زمان درخت‌ها خشک شد. انسان‌ها هم این جا را ترک کرده و رفتند. از وقتی که انسان‌ها اینجا را ترک کرده‌اند من این بذرها را می‌کارم. بعضی از این بذرها جوانه زدند و بزرگ شدند. بیا آن‌ها را به تو نشان دهم.»

نیلوفر و چوپان پیر رفتند پشت خانه. همه جا پر از نهال‌های کوچک بود. نیلوفر گفت: «همی این‌ها را شا به تنهایی کاشته‌اید؟»
چوپان با این سوال نیلوفر، شروع به خندیدن کرد.
«البته! من کاشتم. یکی من، یکی هم گوسفندهایی که در این تپه‌ها هستند.»

سوالات نیلوفر تمام نشده بود. کاری که عمو انجام داده بود خیلی برای نیلوفر جالب بود.



هرچه به ذهنش می‌رسید، سریع سوال می‌کرد:
«بذرهای دیگری که کاشته‌اید چه موقع، این گونه نهال خواهند شد؟
چوپان پیر گفت: «نهال شدنشان زمان زیادی طول نمی‌کشد، اما برای
این که درخت شوند شاید ۲۰، شاید هم ۳۰ سال زمان نیاز دارد. چه کسی
می‌داند.»

نیلوفر متعجب به چوپان پیر نگاه کرد.
- عمو شما چند سالتان است؟
- ۶۰ سال دارم.
- اشتباه برداشت نکنید، اما شما برای دیدن بزرگ شدن درخت‌ها کمی
مسن نیستید؟



چوپان پیر به نیلوفر مدت طولانی نگاه کرد. بعد در حالی که آهسته آهسته
سخن می گفت جواب داد:

«سی سال بعد ممکن است من زنده نباشم. اما این درخت ها خواهند
بود. انسان هایی هم که اینجا را ترک کرده اند ممکن است زیبایی این
درختان را ببینند. شاید بازگردند، اگر کسی هم بازنگردد، حداقل کاری انجام
داده ام برای این که انسان ها هوای پاکي تنفس کنند.»

حرف‌های چوپان که تمام شده پدر نیلوفره او را صدا کرد. فوراً باید به راه می‌افتادند. همی خانواده از چوپان پیر یک به یک تشکر کرده و خداحافظی کردند. اکنون از آن زمان سی سال می‌گذشت. نیلوفر بزرگ شده بود. با همسرش در مورد این که تعطیلات تابستانی را چگونه بگذرانند صحبت می‌کردند. به ذهن نیلوفر کوهستان دنا - ده بزرگ سی سخت که زمان کودکی به آنجا رفته بود رسید. همسرش این پیشنهاد را پذیرفت. در کوه‌های دنا پیش می‌رفتند. به یکباره نیلوفر به همسرش گفت توقف کند.

- مسافت زیادی نپسودیم، چرا اینجا توقف کنیم؟

نیلوفر هم به اطراف نگاه می‌کرد.

- من اینجا را به خاطر می‌آورم. هنگام کودکی ماشین ما اینجا توقف کرده

بود. حتی در خانه‌ی چوپان پیری مانده بودیم. بله، بله! این‌جا همان جاست.

کسی جلوتر هم خانه‌ی چوپان هست. در حالی که این‌ها را می‌گفته به

سمت تپه شروع به حرکت کرده اما راه رفتن بین درختان، خیلی سخت

بود.

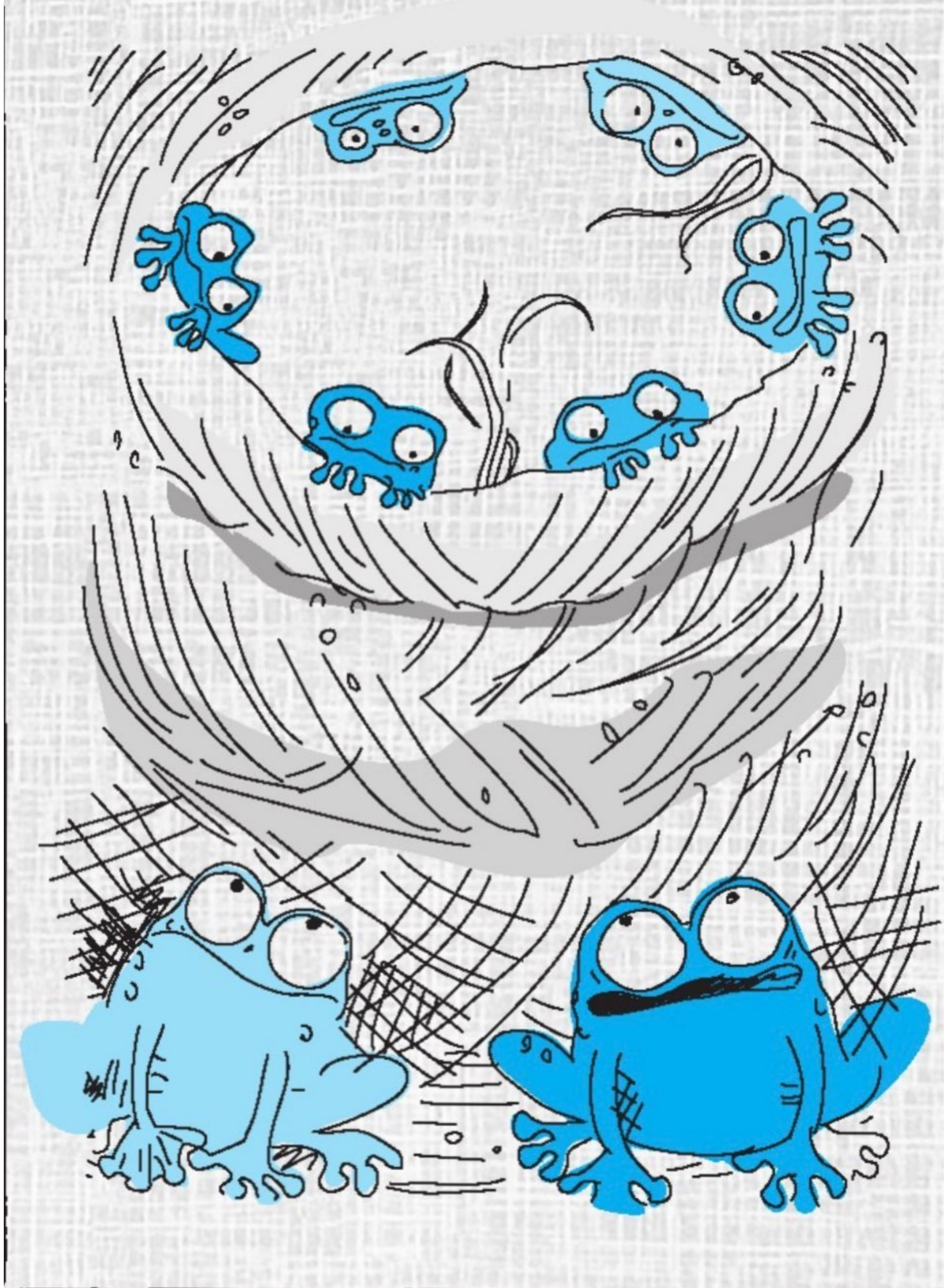


شاید هم اشتباه می کرد. چون جایی که او به خاطر می آورده این همه
درخت نبود. بی خیال شده بود و داشت به سمت ماشین رفت که روی
زمین بندر بلوطی دید. لبخند زد.
این درختان را سال ها قبل باید عمو چوپان کاشته باشد. همه هم رشد
کرده و خیلی بزرگ شده اند. تلاش عمو چوپان، جنگل بزرگی شده بود.



قورباغه‌ی امیدوار

گروهی از قورباغه‌های خاکی برای گردش در جنگل از برکه بیرون آمدند. با شادی قور قور می‌کردند و آواز می‌خواندند. ناگهان دو تا از قورباغه‌ها گودال عمیقی که سر راهشان بود را ندیدند و درون آن افتادند. سایر قورباغه‌ها فوری اطراف گودال جمع شدند. گودال چنان عمیق بود که یک قورباغه هر چقدر هم که جست و خیز می‌کرد خیلی سخت می‌توانست از آن خارج شود. یکی از قورباغه‌هایی که بالا بود به قورباغه‌هایی که پایین بودند گفت:



«دوستان! رهایی شما را خیلی می‌خواستیم، اما از دستان کاری
برنی آید. اگر دست‌های کاملاً درازی داشتیم، شاید این کار را می‌توانستیم
انجام دهیم؛ اما نداریم.

شما هم بیرون آمدنتان از این گودال عمیق با دست و پا زدن
امکان‌پذیر نیست.»

قورباغه‌ی دیگری بالای گودال به دوستانش که جست و خیز می‌کردند تا
از گودال بیرون بیایند گفت:

«گودال خیلی خیلی عمیق است.»

بعد قورباغه‌ی دیگری مستقیم به پایین نگاه کرد و گفت:

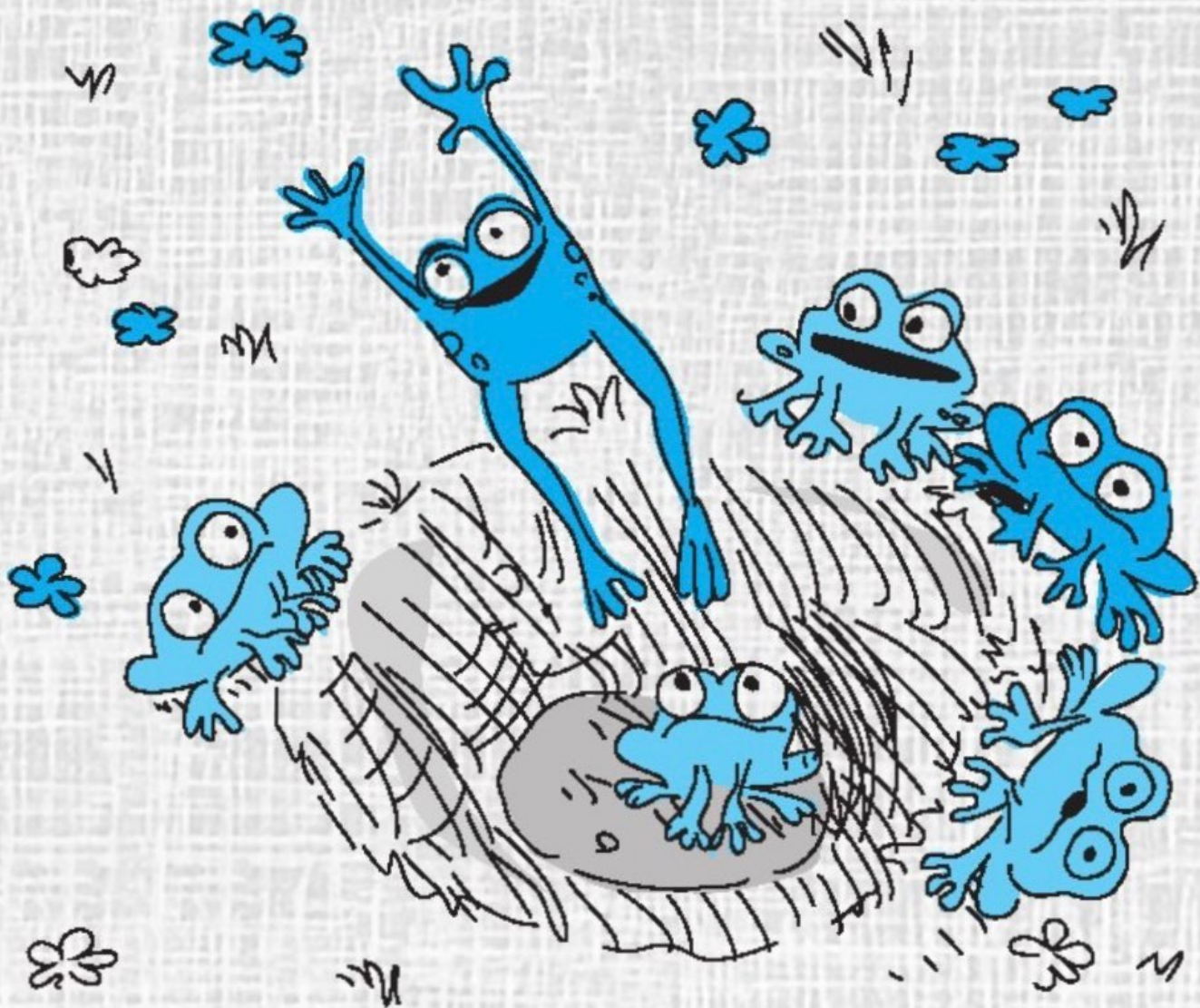
«بهترین کار این هست که در گوشه‌ای بنشینید و در انتظار مرگ باشید.

بیرون آمدنتان از گودال امکان‌پذیر نیست؛ بیهوده هم خودتان را خسته
نکنید.»

قورباغه‌های خاکی که در پایین بودند، عرق‌ریزان جست و خیز می‌کردند و
برای بیرون آمدن از گودال تلاش می‌کردند.

قورباغه‌ی دیگر، با دقت در حالی که از گودال به پایین خم شده بود

گفت: «بیهوده تلاش می‌کنید، بیهوده ...»



قورباغه‌هایی که پایین بودند به هیچ‌یک از حرف‌هایی که آن‌ها را دلسرد می‌کرد توجه نکردند. به جست و خیز ادامه دادند و تمام قدرتشان را صرف بیرون آمدن از گودال کردند؛ اما مدتی بعد یکی از آن‌ها هم از خستگی و هم از حرف‌های دوستانش که بالای گودال بودند، از جست و خیز کردن صرف نظر کرد. در گوشه‌ای از گودال نشست و منتظر مرگش شد.

قورباغه‌ی دیگری که در چاه افتاده بود هنوز برای خارج شدن از گودال تلاش می‌کرد.

قورباغه‌هایی که بالا بودند از این تلاش وی متعجب بودند و همان طور که گفتند اگر مثل دوستش گوشه‌ای می‌نشست و انتظار مرگ را می‌کشید کار عاقلانه‌ای انجام می‌داد.

- عشق گودال را نمی‌بینی؟ این کار را نمی‌توانی انجام دهی. دیگر صرف‌نظر کن! بی‌خیال شو!

- بیرون آمدن یک قورباغه با جست و خیز کردن امکان‌پذیر نیست.

- تو هم مثل قورباغه‌ی دیگر، به گوشه‌ای برو.

- تو که خواهی مرد حداقل خسته نمیر.

- نمی‌توانی خارج شوی! بیهوده خود را خسته نکن!

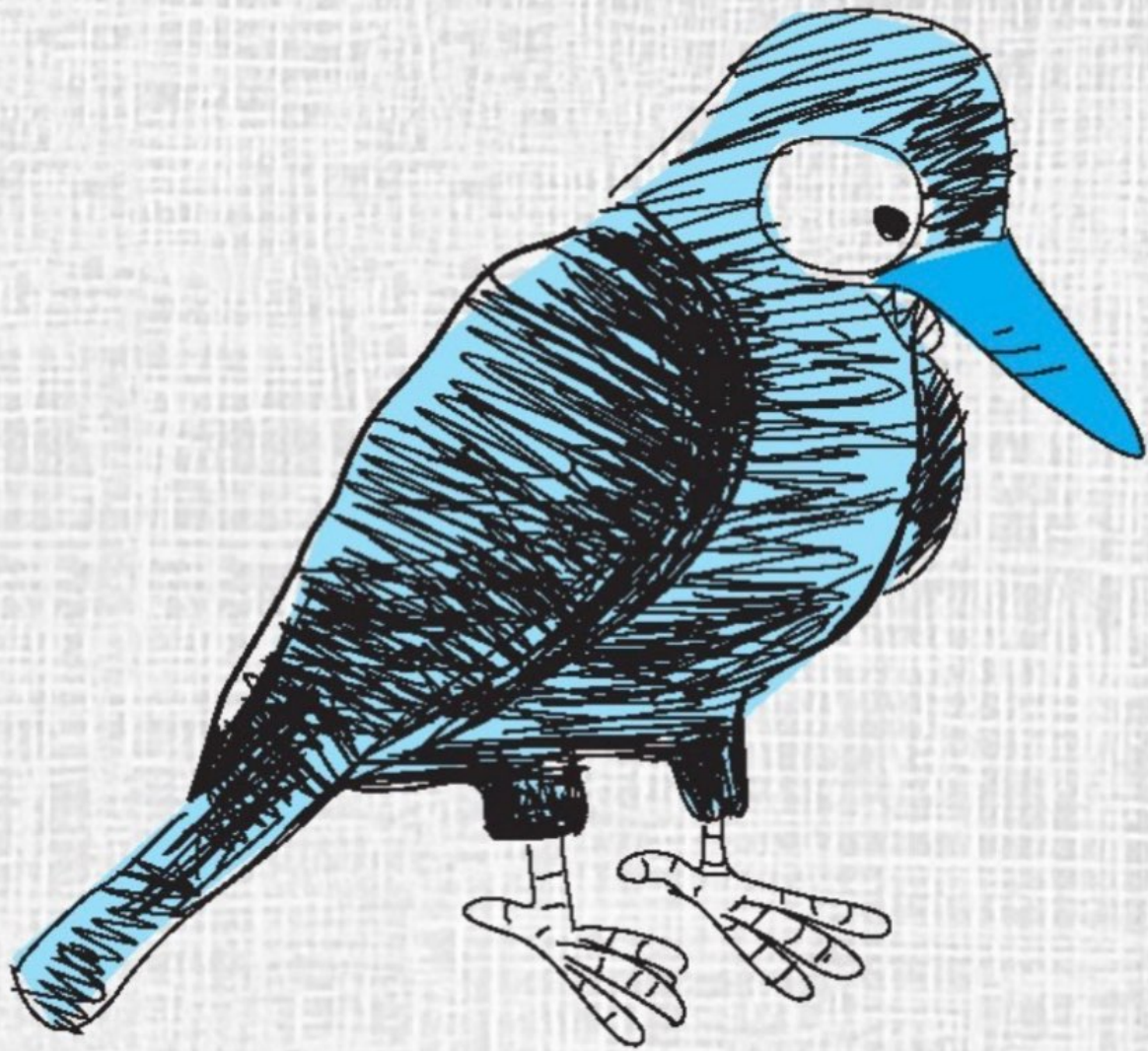
اما قورباغه مثل این که صداهایی که از بالا می‌آمد را نمی‌شنید. دوستش هم که در گوشه‌ای از گودال نشسته بود او را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. جست و خیز کرد و جست و خیز کرد. در آخر جوری بالا جیبید که یک لحظه خود را بیرون از گودال یافت. او رها شده بود.

قورباغه‌های خاکی دیگر شروع به تبریک گفتن به او کردند. اما بدون این
که به آن‌ها چیزی بگویند جست و خیز کنان به پیش روی در جنگل ادامه
داد؛ زیرا آن قورباغه از هنگام تولد ناشنوا بود و حرف‌های دوستانش را اصلاً
نشنیده بود.

کلاغ و پارچ آب

کلاغ، پرهای سیاه رنگی داشت. تمام روز پرواز می کرد. در هنگام پرواز یکی از دوست داشتنی ترین چیزها نگاه کردن به بچه هایی بود که در کوچه بازی می کردند. در آن میان با بازی آن ها همراهی می کرد و با شادی قارقار می کرد.

این کلاغ کوچک دوست داشتنی یک روز تصمیم گرفت تا دوردست ها پرواز کند. از شهر خود دور شد و به جاهایی که قبلاً ندیده بود، رفت. از یک طرف به اطراف نگاه می کرد و از طرفی دنبال آب می گشت. زبانش به منقارش چسبیده بود. در حالی که می گفت شاید کسی جلوتر آب پیدا کند بیشتر پرواز کرده و خسته تر شده بود. توان پرواز کردن برایش باقی نمانده بود. از تشنگی و خستگی می خواست بیفتد که در بام خانه ای جسم درخشانی دید.



به پایین آمد و متوجه شد جسم برآق یک پارچ است. مثل این که گنج پیدا کرده باشد، با خوشحالی به سرعت به سمت آن شتافت.
ته پارچ مقدار کمی آب بود.

قارا قارا ... وقتی که آب را پیدا کرد، خدا را شکر کرد. کلاغ خیلی خوشحال شد در همان حال متوجه شد آبی که ته پارچ وجود دارد را نمی تواند بنوشد. پارچ، باریک و بلند بود.

گفت: «قارا قارا ... الان چه کار کنم؟ منقار من کوتاه است. چگونه می توانم آب را بنوشم؟»

خیلی غمگین بود. کلاغ کنار پارچ نشست و در حالی که ردیاهای بزرگش فرو ریخته بود، گفت: «راهی باید یابم. برای رسیدن به این آب، راهی وجود دارد.»

ابتداء به واژگون کردن و انداختن پارچ فکر کرد که به این صورت آب بخورد.

با بال هایش پارچ را بغل کرد و برای انداختن آن تلاش کرد. اما پارچ
از جایش تکان نخورد. خیلی سنگین بود.
بعد به شکستن پارچ فکر کرد. این طوری می توانست به آب دست
یابد.

با منقارش به این طرف و آن طرف پارچ ضربه زد؛ اما این نیز
نتوانست به او کمک کند؛ زیرا پارچ خیلی سخت و محکم بود. از آهن ساخته
شده بود.

بیچاره کلاغ، از تشنگی زبانش یک وجب بیرون بود. کسی استراحت کرد
و به اطرافش نگاه کرد. در گوشه ای از پشت بام، سنگریزه هایی انباشته شده
بود. کلاغ گفت: خیلی خوب! الان فهمیدم چه کار کنم.

فوراً از سنگ ریزه هایی که اطرافش بودند جمع آوری کرده و در پارچ
ریخت. با انداختن هر سنگ داخل پارچ، آبی که در آن بود کمی بالا
می آمد. در مدت کوتاهی کلاغ توانست به آبی که داخل پارچ بود دست
یابد. کلاغ خوشحال بود جرعه جرعه آب را نوشید. بعد هم گفت: چه خوب
شد که دست از تلاش برنداشتم؛ اگر قبلی می کردم، تشنه می ماندم.

